

... و اما داستان آن مقاله!

احمد احرار



«شبه خاطرات» نام کتابی است به قلم شادروان دکتر علی بهزادی مدیر مجله‌ی «سپید و سیاه» که در آن از آشنایی و برخوردش با تعدادی از شخصیت‌های سیاسی و مطبوعاتی، و نیز اشخاصی به مناسبت ارتباطشان با مطبوعات یاد می‌کند. از آن جمله «محرمعلی خان».

محرمعلی خان...؟ محرمعلی خان چی؟!
بگذارید از همین جا شروع کنیم:

"محرمعلی خان یک سانسورچی بود. سانسورچی‌ها مورد علاقه‌ی ما روزنامه‌نویسان نیستند، اما بین یک مأمور که وظیفه‌ی خود را با حُسن نیت و بی‌غرضانه انجام می‌دهد با کسی که به منظور خوش خدمتی پرونده‌سازی می‌کند و تیشه به ریشه‌ی افراد می‌زند تفاوت وجود دارد. محرمعلی خان کسی بود که وظیفه‌ی خود را بدون کینه‌ورزی و بی‌خبث‌طینت، ولی با جدیت انجام می‌داد... همه‌ی ما از او خاطراتی داشتیم که در کل انسانیت این مرد کم‌سواد ولی باهوش، جدی ولی با حسن نیت را می‌رساند..."

چند سال قبل که قرار گذاشته بودم گوشه‌هایی از خاطرات ایام روزنامه‌نویسی‌ام را بنویسم، وقتی به ماجراهای سال اول انتشار مجله‌ی سپید و سیاه و درگیری‌هایم با محرمعلی خان رسیدم، نام خانوادگی او به خاطر نیامد. اندیشیدم وقتی نوشته‌ام به پایان خود نزدیک شود نامش به یادم خواهد آمد یا از همکاران خود - روزنامه‌نویس‌های آن زمان - خواهم پرسید...

از چند نفر از یاران و همکاران قدیم پرس‌وجو کردم:

- می‌دانید نام خانوادگی محرمعلی خان چیست؟

همه با اطمینان می‌گفتند که می‌دانند. بعد همه می‌گفتند نوک زبانشان است، اما خیلی زود متوجه می‌شدند خاطرشان نیست.



از همکاران روزنامه‌نگار ناامید شدم فکر کردم بهتر است به کارکنان وزارت اطلاعات و جهانگردی آن زمان مراجعه کنم. امیدم آن بود که آنها نام خانوادگی سانسورچی برجسته‌ی خود را بدانند. اما آنها هم عین همکاران روزنامه‌نگارم می‌گفتند که می‌دانند، حتی عین آنها ادعا می‌کردند که نوک زبانشان است، اما عین آنها این نام حاضر نمی‌شد از نوک زبانشان بیرون بیاید. پیدا کردن نام خانوادگی محرمعلی خان کم‌کم برای من جنبه‌ی پرستیز پیدا کرده بود. در مجلس ترحیم یکی از روزنامه‌نویسان قدیمی، عطاالله تدین، دوست و همشهری و همکلاسی ایام قدیم را که هم نویسنده و اهل قلم و کتاب بود و هم به مدیرکلی و معاونت رسیده بود دیدم. او سال‌ها با محرمعلی خان برخورد کاری داشت. جلورفتم، سلام و احوالپرسی و گفتم:

- نوشته‌هایت را می‌خوانم. خوب می‌کنی خاطراتت را می‌نویسی. اگر شما ماجراهای آن روزها را ننویسید بسیاری از حوادث آن زمان فراموش خواهد شد.

گفتم:

- خیلی متأسفم که بگویم بسیاری از آنها همین امروز فراموش شده است.

برای نمونه نام خانوادگی محرمعلی خان را مثال آوردم و پرسیدم:

- می‌دانی نام خانوادگی او چه بود؟

گفت:

- همان محرمعلی خان (کمی سکوت) را می‌گویی؟

گفتم:

- بله، همان محرمعلی خان را می‌گویم!

مایل نبود کلمه‌ی سانسورچی را بر زبان بیاورد. گفت:

- البته که می‌دانم اسمش محرم‌علی خان... محرم‌علی خان...
گفتم:

- حتماً نام خانوادگی اش هم نوک‌زبان است!
گفت:

- آره جان تو... نوک‌زبانم است!

البته آن روز به یادش نیامد و با اطمینان به این که به زودی به یاد خواهد آورد شماره تلفن دادم و شماره تلفن گرفتم. با اعتقاد کامل گفتم که تا فردا نام خانوادگی محرم‌علی خان را به من خواهد گفت.

روز بعد تا ظهر به انتظار تلفن او ماندم، خبری نشد. تلفن کردم. تا صدای مرا شنید گفت:
- فکر نکنی فراموش کرده‌ام. از دیروز تا حال نام خانوادگی محرم‌علی خان توی مغزم است، اما نمی‌دانم چرا به یادم نمی‌آید. به چندتا از همکاران اداری آن روزگار هم تلفن کردم.
گفتم:

- آنها هم حتماً گفتند نوک‌زبانشان است.
بعد گفتم:

- خیلی عجیب است. محرم‌علی خان سال‌ها مأمور خدمت در وزارتخانه‌ی شما بود. در آنجا حقوق می‌گرفت، اضافه‌کاری می‌گرفت، به او نامه می‌نوشتید، او به شما گزارش‌هایش را می‌داد. در همه‌ی این‌ها نامش و نام خانوادگی اش نوشته می‌شد. چطور نمی‌دانی چی بود؟
گفت:

- اتفاقاً خودم هم به این فکر افتادم. برای این که بدانی درست می‌گویم یادم آمد که او یک مهر داشت که جلو اسمش می‌زد. روی مهرش با خط خوش و حروف درشت نوشته شده بود:
محرم‌علی.

این هم مشکل مرا حل نمی‌کرد اما تدین قول داد هرطور شده با سؤال از همکاران اداری ایام گذشته نام خانوادگی محرم‌علی خان را پیدا کند.

سرانجام یکی از همکاران اداری اش به یادش آورد چندی پس از مرگ محرم‌علی خان یکی از نویسندگان روزنامه‌ی اطلاعات - تصور می‌کنم احمد احرار - به مناسبت درگذشت محرم‌علی خان مقاله‌ای در باره‌ی او نوشت.

گفتم: در این صورت حتماً نام خانوادگی او را در مقاله اش نوشته. می‌توانی تاریخ چاپ مقاله را بگویی؟

گفت:

- بله! تاریخ چاپ مقاله دقیقاً ۲۹ اسفند آن سال بود.

گفتم:

- کدام سال؟

گفت:



دکتر علی بهزادی

- سال در گذشت محرمعلی خان
گفتم:

محرمعلی خان در چه سالی در گذشت؟
فکری کرد و گفت:

- در سال ۵۳ یا ۵۴ یا ۵۵ یا ۵۶
با تعجب گفتم:

- چطور است که روزش را با آن دقت به یاد داری، ولی سالش را نه؟
گفت:

- به جهت آن که این مقاله برای ما مشکلاتی ایجاد کرد. شهربانی مدعی شد که در مقاله به آن
اداره توهین شده و تقاضای سانسور آن را کرد.

بعد، چنان که گویی به یاد ایام گذشته افتاده است، گفت:

- در آن سال‌ها نویسنده‌ها هر چه مقاله‌ی انتقادی تند و تیز داشتند در آخرین شماره‌ی سال در
روزنامه‌های اطلاعات و کیهان چاپ می‌کردند!

وقتی متوجه شد من از حرف او دچار تعجب شده‌ام، از رازی پرده برداشت و گفت:

- در روز آخر سال همه‌ی کارمندان وزارت اطلاعات و جهانگردی و از جمله قسمت سانسور
مطبوعات آن وزارتخانه به فکر عیدی و پاداش آخر سال و مزایا بودند. از سوئی روزنامه‌های
اطلاعات و کیهان روز آخر سال در ۴۸ تا ۷۶ صفحه منتشر می‌شدند و پراز آگهی، رپورتاژ آگهی

و تبریک و تشکر بودند. در آن حال و هوای شب عید، کارمندان فرصت خواندن آن همه خبر و مقاله را نداشتند. نویسنده‌ها هم که از این جریان آگاه بودند هرچه مقاله‌ی تند و انتقادی داشتند در شماره‌ی آخر سال چاپ می‌کردند!

راز جالبی بود، اما افسوس که دیر از آن آگاه شده بودم! با امید آن‌که با این اطلاعات راهی به جایی ببرم، جریان را به آگاهی جهانگیر پارساخو رساندم. پارساخو با وجود بیماری سال‌هاست که مشکل گشای کارهای مطبوعاتی من است. پس دامن همت به کمر زد، چوبدستی‌ها را زیر بغل گذاشت و دنبال کار محرملی خان به راه افتاد. به کتابخانه‌ی ملی و به روزنامه‌ی اطلاعات رفته، تمام دوره‌های سال‌های ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ را ورق زد، ولی مقاله‌ای در باره‌ی محرملی خان پیدا نکرد، نه در شماره‌ی ۲۹ اسفند روزنامه، نه روزهای قبل.

جریان را به اطلاع تدین رساندم. او گفت احتمال دارد آن سال کیسه بوده باشد. بنابراین باید روزنامه‌ی سی‌ام اسفند را بگردد. روزنامه‌ی سی‌ام اسفند هم جستجو شد، ولی مقاله‌ای پیدا نشد. در این موقع تدین به یاد آورد که اطلاعات و کیهان در آن سال‌ها برای شهرستان‌ها روزنامه‌ای متفاوت با تهران چاپ می‌کردند و برای آن‌که روزنامه زودتر به شهرستان برسد بعضی از مقالات را تغییر می‌دادند و مقالاتی دیگر به جایش می‌گذاشتند. بنابراین ممکن بود روزنامه‌ای که در آرشیو اطلاعات و کتابخانه‌ی ملی نگهداری می‌شود نسخه‌ی شهرستان‌ها باشد. چون شهربانی از مقاله‌ی احرار ناراحت شد و دستور داد مقاله را سانسور کردند.

با این اطلاع جدید، پارساخو بار دیگر به کتابخانه‌ی ملی و به روزنامه‌ی اطلاعات مراجعه کرد ولی آن‌هم نتیجه نبخشید. در اینجا موضوع تازه‌ای به ذهن ما رسید. نمی‌دانم من اول گفتم یا پارساخو گفت، ولی به هر حال یکی از ما یا هر دو به این نتیجه رسیدیم که به جای آن‌که دنبال مقاله بگردیم، در صفحه‌ی مجالس ترحیم روزنامه‌ی اطلاعات به جستجوی آگهی ترحیم او بپردازیم. یک روز تلفن دفتر من به صدا درآمد. صدای شاد و پیروزمندانه‌ی پارساخو را شناختم که می‌گفت:

- یافتم... یافتم...

او در اطلاعات ۲۵ اسفند ۱۳۵۴ آگهی یادبود چهلمین روز درگذشت محرملی خان را پیدا کرده بود. مضمون آگهی که نام خانوادگی محرملی خان هم در آن نوشته شده بود، چنین بود:

یادبود

مطمئن باش که داغت نرود از دل ما

مگر آن روز که در خاک شود منزل ما

محرملی خان عزیز

چهل روز است که تو را نداریم. در حقیقت چهل روز است که هیچ نداریم. مرگ تو پایان شادی‌ها و سرفرازی‌ها و آغاز اندوه ابدی ماست. تنها امید ما زنده نگهداشتن خاطرات پرشکوه و افتخارآمیز تو و خصائل انسانی توست.

یادت را گرامی می‌داریم و با یادآوری شخصیت والای تو و قیافه‌ی دوست‌داشتنی تو:

محرملی خان زینعلی

به این ترتیب بود که پس از چند سال پیگیری دانستیم که نام خانوادگی محرملی خان «زینعلی»

است."

و اما آن مقاله...

مقاله‌ای که دکتر بهزادی بدان اشاره می‌کند و جهانگیر پارساخو به دنبالش می‌گشت زیر چاپ رفت اما انتشار نیافت. در آخرین شماره‌ی سال ۱۳۵۴ بخشی از صفحه‌ی مقالات روزنامه‌ی اطلاعات سفید مانده و این جای مقاله‌ی من در باره‌ی محرمعلی خان و ذکر خیری از اوست. در آن مقاله، من به یاد محرمعلی خان مرحوم، از خاطره‌ی آخرین برخورد من با او یاد کرده بودم.

داستان بدین قرار بود:

در آن سال‌ها، همکار هنرمند و با ذوق ما، احمد سخاورد کاریکاتور نیست اطلاعات، دوران خدمت و وظیفه را طی می‌کرد. اما رابطه‌اش با روزنامه قطع نشده بود، و او هر هفته کاریکاتوری مرتبط با وقایع روز به ما می‌رساند که در شماره‌ی عصر پنجشنبه به چاپ می‌رسید. این زمان، امیرعباس هویدا نخست‌وزیر بود و سپهبد محسن مبصر رییس شهربانی کل کشور. جزو خبرهای روز، خبری داشتیم راجع به تشکیل پلیس قضایی. سخاورد بر اساس این خبر، کاریکاتوری کشیده بود که یک پلیس شکم‌گنده را نشان می‌داد با ترازوی ناموزون در یک دست و باتونی در دست دیگر. پلیس به جای فرشته‌ی عدالت و باتون به جای شمشیر. کاریکاتور پلیس، آشکارا شباهت به کاریکاتوری از رییس شهربانی داشت. نمی‌دانم چنین شیطنتی در ترسیم آن تعمدی بود یا تصادفی. من چشم بر هم نهادم و آن را به چاپخانه فرستادم و به همین صورت در روزنامه چاپ شد.

هفته‌ی بعد از هیأت تحریریه خبر دادند که محرمعلی خان آمده است و دنبال سخاورد می‌گردد. از بیم آن‌که به او بگویند سخاورد را باید با لباس نظام در دانشگاه جنگ جستجو کند، گفتم بفرستیدش به اتاق من. در این فاصله، تا سروکله‌ی محرمعلی خان پیدا شود، با خود فکر کردم اگر دستگاه سانسور بفهمد کاریکاتور کار یک افسر وظیفه است، چه مکافاتمی خواهیم داشت. پس باید چیزی به هم بافت و سروه قضیه را به هم آورد.

سابقه‌ی آشنایی من و محرمعلی خان چنان بود که نیازی به معارفه وجود نداشت. وقتی وارد اتاق شد برخاستم، با خوشرویی استقبالش کردم و برایش چای سفارش دادم. در حال نوشیدن چای سراغ سخاورد را گرفتم. گفتم رفته است به شیراز، چون مادرش سخت مریض است و پزشکان امیدی به نجات او ندارند. سعی کردم این کلمات را در حالتی غم‌آلود بر زبان بیاورم. پرسیدم چه کارش دارید. گفت رییس (یعنی رییس شهربانی) او را می‌خواهد چون به پلیس اهانت کرده است.

گفتم: مسئولیت چاپ و انتشار کاریکاتور با من است و اگر توضیحی لازم باشد باید من جوابگو باشم. وانگهی، من نمی‌دانم کجای این کاریکاتور توهین به پلیس است. پلیس قضایی یعنی چه؟ یعنی بخشی از پلیس که در جمع‌آوری مدارک و جستجوی خلافکاران با دستگاه قضایی

همکاری می کند. سَمبُل دستگاه قضایی چیست؟ فرشته‌ی عدالت است که ترازو در یک دست و شمشیر در دست دیگر دارد. سَمبُل پلیس کدام است؟ لباس پلیس و باتون. سخاوورز این دو را جمع کرده و سَمبُل پلیس قضایی قرار داده است. کاریکاتور یعنی همین. کجایش توهین است؟ مجدداً تکرار کردم و توضیح دادم که مسئولیت چاپ و انتشار این کاریکاتور را می‌پذیرم و حاضرم به هر مرجعی پاسخ بدهم.

قیافه‌ی محرمعلی خان نشان می‌داد که به فکر فرو رفته و در صدد چاره‌جویی است. پس از چند دقیقه درخواست کرد از طریق تلفن با معاون رییس شهربانی مرتبطش کنم. رابطه برقرار شد و محرمعلی خان گفت:

- تیمسار، من الان در روزنامه‌ی اطلاعات هستم. احمد سخاوورز رفته است به شیراز. طفل معصوم مادرش مریض است، سرطان دارد. این جا پیش فلانکس نشسته‌ام. می‌گویند کاریکاتور نیست قصد توهین نداشته، خواسته سَمبُل بکشد(!) حضرت اجل با رییس صحبت کنید، اگر لازم بود فلانی حاضر است بیاید توضیح دهد.

تیمسار جعفری پذیرفت و محرمعلی خان به انتظار نشست و با هم از این طرف و آن طرف گپ زدیم تا آن که تلفن زنگ زد و پاسخ رسید که رییس شهربانی متقاعد شده است و احتیاج به توضیح بیشتری نیست.

بدین سان با خیرخواهی محرمعلی خان «سنبل» به داد ما رسید و سخاوورز از خطر جست. این حکایت را من سوژه‌ی مقاله‌ای قرار دادم که دکتر بهزادی بدان اشاره می‌کند. اما شبانگاه روزنامه زیر چاپ بود که دستور رسید از چاپ آن خودداری شود. چون سرویس تایپ و صفحه‌بندی تعطیل شده بود و امکان جابه‌جایی مقاله یا مطلب دیگری وجود نداشت، ناگزیر آن را یکجا از صفحه‌ی مقالات بیرون آوردند و جایش سفید ماند. این از نادر مواردی بود که نیمی از روزنامه‌ی ما با ستون سفید انتشار یافت.